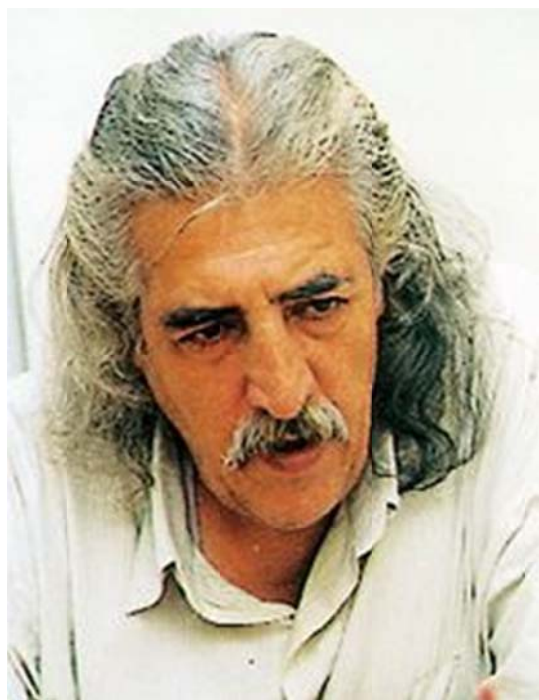


گلچین غزلیات حسین منزوی



(۳۰ غزل از زنده یاد حسین منزوی)

تایپ و گزینش :

محمد کاظم محمدی - سروش

www.KAJ.persianblog.ir

تقدیم به دوستان حسین منزوی

غزل ۱

شهر - منهای وقتی که هستی - حاصلش برزخ خشک و خالی
جمع آینه ها ضربدر تو، بی عدد صفر، بعد از زلالی
می شود گل در اثنای گلزار، می شود کبک در عین رفتار
می شود آهوئی در چمنزار، پای تو ضربدر باغ قالی
چند برگی است دیوان ماهت؟ دفتر شعرهای سیاهت؟
ای که هر ناگهان از نگاهت یک غزل می شود ارتجالی
هر چه چشم است جز چشم هایت، سایه وار است و خود در نهایت
می کند بر سبیل کنایت مشق آن چشم های مثالی
ای طلسم عدد ها به نامت! حاصل جزر و مد ها به کامت!
وی ورق خورده ی احتشامت هر چه تقویم فرخنده فالی!
چشم وا کن که دنیا بشورد! موج در موج دریا بشورد!
گیسوان باز کن تا بشورد شعرم از آن شمیم شمالی
حاصل جمع آب و تن تو، ضربدر وقت تن شستن تو
هر سه منهای پیراهن تو، برکه را کرده حالی به حالی

غزل ۲

می گنم الفبا را، روی لوحه ی سنگی
واو مثل ویرانی، دال مثل دلتنگی
بعد از این اگر باشم در نبود خواهم بود
مثل تاب بیتابی مثل رنگ بیرنگی
از شبت نخواهد کاست، تندری که می غرد
سر بدزد هان! هشدار! تیغ می کشد زنگی
امن و عیش لرزانم نذر سنگ و پرتابی ست
مثل شمع قربانی در حفاظ مردنگی
هر چه تیز تک باشی، از عریضه ی نطعت
دورتر نخواهی رفت مثل اسب شطرنگی
قافله است و توفان ها خسته در بیابان ها
در شبی که خاموش است کوکب شباهنگی
در مداری از باطل، بی وصول و بی حاصل
گرد خویش می چرخند راه های فرسنگی
مثل غول زندانی تا رها شویم از خُم
کی شکسته خواهد شد این طلسم نیرنگی؟
صبح را کجا کشتند کاین پرنده باز امروز
چون غراب می خواند با گلوی تورنگی
لاشه های خون آلود روی دار می پوسند
وعده ی صعودی نیست با مسیح آونگی

غزل ۳

نگفت و گفت: چرا چشم هایت آن دو کبود
بدل شده است بدین برکه های خون آلود
درنگ کرد و نکرد آنچنانکه چلچله ای
پری به آب زد و نانشسته بال گشود
نگاه کرد و نکرد آنچنان به گوشه ی چشم
که هم درود در آن خفته بود و هم بدرود
اگر چه هیچ نپرسید آن نگاه عجیب
تمام بُهت و تحیر، تمام پرسش بود
در این دو سال چه زخمی زدی به خود؟ پرسید
گرفته پاسخ خود هم بدون گفت و شنود
چه زخم؟ آه، چه زخمی است زخم خنجر خویش
کُشنده زخم به تدریج زخم بی بهبود

غزل ۴

در خود خروش ها دارم، چون چاه، اگر چه خاموشم
می جوشم از درون هر چند با هیچکس نمی جوشم
گیرم به طعنه ام خوانند: « ساز شکسته! » می دانند،
هر چند خامشم اما، آتشفشان خاموشم
فردا به خون خورشیدم، عشق از غبار خواهم شست
امروز اگر چه زخمش را، هم با غبار می پوشم
در پیشگاه فرمانش، دستی نهاده ام بر چشم
تا عشق حلقه ای کرده است، با شکل رنج در گوشم
این داستان که از خون گل بیرون دمد، خوش است، اما
خوشر که سر برون آرد، خون از گل سیاووشم
من با طنین خود بخشی از خاطرات تاریخم
بگذار تا کند تقویم از یاد خود فراموشم
مرگ از شکوه استغنا با من چگونه برتابد؟
با من که شوکرانم را با دست خویش می نوشم

غزل ۵

چنان گرفته ترا بازوان پیچکی ام
که گویی از تو جدا نه که با تو من یکی ام
نه آشنایی ام امروزی است با تو همین
که می شناسمت از خوابهای کودکی ام
عروسوار خیال منی که آمده ای
دوباره باز به مهمانی عروسکی ام
همین نه بانوی شعر منی که مدحت تو
به گوش می رسد از بانگ چنگ رودکی ام
نسیم و نخ بده از خاک تا رها بشود
به یک اشاره ی تو روح بادباکی ام
چه برکه ای تو که تا آب، آبی است در آن
شناور است همه تار و پود جلبکی ام
به خون خود شوم آبروی عشق آری
اگر مدد برساند سرشت بابکی ام
کنار تو نفسی با فراغ دل بکشم
اگر امان بدهد سرنوشت بختکی ام

غزل ۶

آب آرزو نداشت به غیر لز روان شدن
دریا غمی نداشت مگر آسمان شدن
می خواست بال و پر زدن از خویشتن قفس
چندانکه تن رها شدن از خویش و جان شدن
آهن به فکر تیغ شدن بود و برگزید
در رنجبونه های زمان امتحان شدن
تاوان آشیانه به دوشی نوشته داشت
همچون نسیم در چمن گل چمان شدن
آنانکه کینه ور به گروه بدی زدند
قصدی نداشتند به جز مهربان شدن
باران من ! گدایی هر قطره ی تو را
باید نخست در صف دریادلان شدن
با خاک آرزوی قدح گشتن است و بس
و آنکه برای جرعه ای از تو دهان شدن

غزل ۷

ریشه در خون دلم برده درختی که من است
من که صد زخمم از این دست و تبرها به تن است
ای غریبان سفر کرده ! کدامین غربت
بدتر از غربت مردان وطن در وطن است ؟
چاه دیگر نه همان محرم اسرار علی
چاه مرگی است کهپنهان به ره تهمتن است
این نه آب است روان پای درختان دیگر
جو به جو خون شهیدان چمن در چمن است
و آنچه در جنگل از اطلال و دمن می بینی
مدفن آنهمه جان بر کف خونین کفن است
بی نیازند ز غسل و کفن .اینان را غسل
همه از خون و کفن ها همه از پیرهن است

غزل ۷

نگفت و گفت : چرا چشم هایت آن دو کبود
بدل شده است بدین برکه های خون آلود ؟
درنگ کرد و نکرد آنچنانکه چلچله ای
پری به آب زد و نانشسته بال گشود
نگاه کرد و نکرد انچنان به گوشه ی چشم
که هم درود در آن خفته بود و هم بدرود
اگر چه هیچ نپرسید آن نگاه عجیب
تمام بهت و تحیر ، تمام پرسش بود
در این دو سال چه زخمی زدی به خود ؟ پرسید
گرفته پاشخ خود هم بدون گفت و شنود
چه زخم ؟ آه ، چه زخمی است زخم خنجر خویش
کشنده زخم به تدریج زخم بی بهبود

غزل ۸

مژگان به هم بزن که بیاشی جهان من
کوبی زمین من به سر آسمان من
درمان نخواستم ز تو من درد خواستم
یک درد ماندگار! بلیت به جان من
می سوزم از تبی که دماسنج عشق را
از هرم خود گداخته زیر زبان من
تشخیص درد من به دل خود حواله کن
آه ای طبیب درد فروش جوان من
نبض مرا بگیر و ببر نام خویش را
تا خون بدل به باده شود در رگان من
گفتی : غریب شهر منی این چه غربت است
کاین شهر از تو می شنود داستان من
خاکستری است شهر من آری و من در آن
آن مجمری که آتش زرتشت از آن من
زین پیش اگر که نصف جهان بود بعد از این
با تو شود تمام جهان اصفهان من

غزل ۹

بانوی اساطیر غزل های من اینست
صد طعنه به مجنون زده لیلای من اینست
گفتم که سرانجام به دریا بزنم دل
هشدار دل! این بار ، که دریای من اینست
من رود نیاسودنم و بودن و تا وصل
آسودگی ام نیست که معنای من اینست
هر جا که تویی مرکز تصویر من آنجاست
صاحبنظم علم مرایای من اینست
گیرم که بهشتم به نمازی ندهد دست
قد قامتی افراز که طوبای من اینست
همراه تو تا نابترین آب رسیدن
همواره عطشناکی رؤیای من اینست
من در تو به شوق و تو در آفاق به حیرت
نایاب ترین فصل تماشای من اینست
دیوانه به سودای پری از تو کبوتر
از قاف فرود آمده عنقای من اینست
خرداد تو و آذر من بگذر و بگذار
امروز بچشوند که سودای من اینست
دیر است اگر نه ورق بعدی تقویم
کولاکم و برفم همه فردای من اینست

غزل ۱۰

محبوب من ! بعد از تو گیجم بی قرارم خالی ام منگم
بردار بستی از چه خواهد شد چه خواهم کرد آونگم
سازی غریبم من که در هر پرده ام هر زخمه بنوازد
لحن همایون تو می آید برون از ضرب و آهنگم
تو جرأت رو کردن خود را به من بخشیده ای ورنه
آینه ای پنهان درون خویشتن از وحشت سنگم
صلح است عشق اما اگر پای تو روزی در میان باشد
با چنگ و با دندان برای حفظ تو با هر که می جنگم
خود را به سویت می کشانم گام گام و سنگ سنگ اما
توفان جدا می افکند با یک نهیب از تو به فرسنگم
در اشک و در لبخند و سوک و سور رنگ اصلی ام عشق است
من آسمانم در طلوع و در غروب آبی است پیرنگم
از وقت و روز و فصل عصر و جمعه و پاییز دلتنگند
و بی تو من مانند عصر جمعه ی پاییز دلتنگم

غزل ۱۱

قصد جان می کند این عید و بهارم بی تو
این چه عیدی و بهاری است که دارم بی تو
گیرم این باغ ، گلاگل بشکوفد رنگین
به چه کار آیدم ای گل ! به چه کارم بی تو ؟
با تو ترسم به جنونم بکشد کار ، ای یار
من که در عشق چنین شیفته وارم بی تو
به گل روی تواش در بگشایم ورنه
نکند رخنه بهاری به حصارم بی تو
گیرم از هیمة زمرد به نفس رویانده است
بازهم باز بهارش نشمارم بی تو
با غمت صبر سپردم به قراری که اگر
هم به دادم نرسی ، جان بسپارم بی تو
بی بهار است مرا شعر بهاری ، آری
نه همیه نقش گل و مرغ نیارم بی تو
دل تنگم نگذارد که به الهام لب
غنچه ای نیز به دفتر بنگارم بی تو

غزل ۱۲

چگونه بال زنم تا به ناکجا که تویی
بلندمی پرم اما ، نه آن هوا که تویی
تمام طول خط از نقطه ی که پر شده است
از ابتدا که تویی تا به انتها که تویی
ضمیر ها بدل اسم اعظم اند همه
از او و ما که منم تا من و شما که تویی
تویی جواب سوال قدیم بود و نبود
چنانچه پاسخ هر چون و هر چرا که تویی
به عشق معنی پیچیده داده ای و به زن
قدیم تازه و بی مرز بسته تا که تویی
به رغم خار مغیلان نه مرد نیم رهم
از این سغر همه پایان آن خوشا که تویی
جدا از این من و ما و رها ز چون و چرا
کسی نشسته در آنسوی ماجرا که تویی
نهادم آینه ای پیش روی آینه ات
جهان پر از تو و من شد پر از خدا که تویی
تمام شعر مرا هم ز عشق دم زده ای
نوشته ها که تویی نانوشته ها که تویی

غزل ۱۳

مرا ندیده بگیری و بگذرید از من
که جز ملال نصیبی نمیبرید از من
زمین سوخته ام نا امید و بی برکت
که جز مراتع نفرت نمی چرید از من
عجب که راه نفس بسته اید بر من و باز
در انتظار نفس های دیگری از من
خزان به قیمت جان جار می زنید اما
بهار را به پیشیزی نمی خرید از من
شما هر آینه ، آینه اید و من همه آه
عجیب نیست کز اینسان مکدرید از من
نه در تبری من نیز بیم رسوایی است
به لب مباد که نامی بیاورید از من
اگر فرو بنشیند ز خون من عطشی
چه جای واهمه تیغ از شما ورید از من
چه پیک لایق پیغمبری به سوی شماست ؟
شما که قاصد صد شانه بر سریداز ممن
برایتان چه بگویم زیاده بانوی من
شما که با غم من آشناترید از من

غزل ۱۳

تا صبحدم به یاد تو شب را قدم زدم
آتش گرفتم از تو و در صبحدم زدم
با آسمان مفاخره کردیم تا سحر
او از ستاره دم زد و من از تو دم زدم
او با شهاب بر شب تب کرده خط کشید
من برق چشم ملتهبت را رقم زدم
تا کور سوی اخترکان بشکند همه
از نام تو به بام افق ها ، علمزدم
با وامی از نگاه تو خورشید های شب
نظم قدیم شام و سحر را به هم زدم
هر نامه را به نام و به عنوان هر که بود
تنها به شوق از تو نوشتن قلم زدم
تا عشق چون نسیم به خاکسترم وزد
شک از تو وام کردم و در باورم زدم
از شادی ام می پرس که من نیز در ازل
همراه خواجه قرعه ی قسمت به غم زدم

غزل ۱۴

چیزی بگو بگذار تا همصحبیت باشم
لختی حریف لحظه های غربت باشم
ای سهمت از بار امانت هر چه سنگین تر
بگذار تا من هم شریک قسمت باشم
تاب آوری تا آسمان روی دوش را
من هم ستونی در کنار قامت باشم
از گوشه ای راهی نشان من بده ، بگذر
تا رخنه ای در قلعه بند فترت باشم
سنگی شوم در برکه ی آرام اندوه
با شعله واری در خمود خلوت باشم
زخم عمیق انزوایت دیر پاییده است
وقت است تا پایان فصل عزلت باشم
صورتگر چشمان غمگین تو خواهم بود
بگذار همچون آینه در خدمت باشم
در خوابی و هنگام را از دست خواهی داد
معشوق من ! بگذار زنگ ساعت باشم

غزل ۱۵

نیاویزد اگر با سلطه ی مردانه ام ای زن
غرور دختران را نیز در تو دوست دارم من
تو را با گریه هایت بی بهانه دوست می دارم
که خواهد شست و خواهد بردمان این سیل بنیان کن
من آری گر چه تو چادر ز شب داری به سر اما
قراری با سحر دارم در آن پیشانی روشن
تو را من می شناسم از نیستان ها چو بانگ نی
که اکنون گشته در آوازهای تو طنین افکن
نیستان های یک آواز در صداها و صدها نی
نیستان های یک جان در هزاران و هزاران تن
غریب من ! قدیم است آشنایی های من با تو
چنان چون قصه ی یعقوب پیر و بوی پیراهن
به خوابت دیده ام ز آن پیش کاین بیداری مشئوم
در اندازد بساطم را از آن گلشن بدین گلخن
همین تنها تو را از سبز و سرخ مسکن مألوف
به خاطر دارم ای رنگین ترین گل های آن گلشن
گل سرخ عزیزم ! مثل تو من نیز می دانم
که از باغ نخستین از وطن سخت است دل کردن
ولی کندم دل و چون تو ز مهر خاکش آکندم
چه مهری ! ز آسمانش کردن و در خاکش افکندن
دل آکندم ز مهر خاک و افسون های رنگینش

فرب شعر و موسیقی و افیون و شراب و زن
زنی با سوزهای آشنای غربتی دلگیر

که از هر جا به سوی غربت خود می کشد دامن
زنی که غم سبد های بهانه می برد پیشش
که پنهانی برایش پر کند از گریه و شیون
زنی با شعر های همچنان از عشق ناگفته
زنی عاشق ولی با ده زبان خاموش چون سوسن
زنی کز عشق می میرد ولی با حجب می گوید
نشان از عشق درمن نیست می بینید ؟ اینک من

غزل ۱۶

ای دوست عشق را مشکن حیف از اوست ، دوست
این شیشه را به سنگ مزن عمر من در اوست
بار نخست نیست که با بار شیشه عشق
از سنگلاخ می گذرد ، پس چه های و هوست ؟
تاری ز طره دادی امانت مرا شبی
یعنی طناب دار تو زین رشته های موست
یک گام دور گشتی و نزدیک تر شدی
عشق است و هیچ سوی غریبش هزار سوست
سرگشته چون من و تو در آیا و کاشکی
صد پی خجسته گمشده ی این هزار توست
ماهی شدن به هیچ نیرزد نهنگ باش
بگریز از این حقارت آرامشی که جوست
با گردباد باش که تا آسمان روی
بالا پسند نیست نسیمی که هر زه پوست
مرداب و صلح کاذب او ، غیر مرگ نیست
خیزاب زندگی است همه گرچه تندخوست
با دیرو دوری از سفرش دل نمی کند
مرغی که آستانه ی سیمرغش آرزوست
تا همدم کسی نشود دم نمی زند
نی ، کش هزار زمزمه پرداز در گلوست

غزل ۱۷

این بار هم نشد که ببرم کمند را
و ز پای عشق بگسلم این قید و بند را
این بار هم نشد که به آتش در افکنم
با شعله ای ز چشم تو هر چون و چند را
این بار هم نشد که کنم خاک راه عشق
در مقدم تو، منطق اندیشمند را
این بار هم نشد که ز کنج دهان تو
یغما کنم به بوسه ای آن نوشخند را
تا کی زخم دوباره به گرداب دیگری
در چشم های تو دل مشکل پسند را ؟
پروایم از گزند تعلق مده که من
همواره دوست داشته ام این گزند را
من با تو از بلندی و پستی گذشته ام
کوتاه گیر قصه ی پست و باند را

غزل ۱۸

با هر تو و من ، مایه های ما شدن نیست
هر رود را اهلیت دریا شدن نیست
از قیس مجنون ساختن شرط است اگر نه
زن نیست اندیشه ی لیلا شدن نیست
باید سرشت باد جز غارت نباشد
تا سرنوشت باغ جز یغما شدن نیست
در هر درخت اینجا صلیبی خفته ، اما
با هر جنین ، جانمایه عیسی شدن نیست
وقتی که رودش زاد و کوهش پرورش داد
طفل هنر را چاره جز نیما شدن نیست
با ریشه ها در خاک ، بی چشمی به افلاک
این تاک ها را حسرت طوبی شدن نیست
آیا چه توفانی است آن بالا که دیگر
با هر که افتاد ، اشتیاق پا شدن نیست
سیب و فریب ؟ آری بده . آدم نصیبش
از سفره ی حوا به جز اغوا شدن نیست
وقتی تو رویا روی اینان می نشینی
آینه ها را چاره جز زیبا شدن نیست
آنجا که انشا از من ، املا از تو باشد
راهی برای شعر جز شیوا شدن نیست

غزل ۱۹

نقش های کهنه ام چه قدر ، تلخ و خسته و خزانی اند
نقش غربت جوانه ها رنگ حسرت جوانی اند
روغن جلا نخوورده اند رنگهای من که در مثل
رنگ آب راکد اند اگر آبی اند و آسمانی اند
از کف و کفن گرفته اند رنگ های من سفید را
رنگ خون مرده اند اگر قرمز اند و ارغوانی اند
رنگ های واپسین فروغ از دم غروب یک نبوغ
مثل نقش های آخرین روزهای عمر مانی اند
طرح تازه ای کشیده ام از حضور دوست - مرتعی
که در آن دو میش مهربان در چرای بی شبانی اند
مرتعی که روز آفتابی اش یک نگاه روشن است و باز
قوس های با شکوه آن جفتی ابروی کمانی اند
طرح تازه ای که صاحبش فکر می کند که رنگ هاش
مثل مصدر و مثالشان بی زوال و جاودانی اند
رنگ های طرح تازه ام رنگ های ذات نیستند
ذات رنگ های معنی اند ذات رنگی معانی اند
نقش تازه ای کشیده ام از دو چشم مهربان دوست
که تمام رنگ ها در آن وامدار مهربانی اند

غزل ۲۰

من خود نمی روم دگری می برد مرا
نابرده باز سوی تو می آورد مرا
کالای زنده ام که به سودای ننگ و نام
این می فروشد آن دگری می خرد مرا
یک بار هم که گردنه امن و امان نبود
گرگی به گله می زند و می درد مرا
در این مراقبت چه فریبی است ای تبر
هیزم شکن برای چه می پرورد مرا ؟
عمری است پایمال غم تا که زندگی
این بار زیر پای که می گسترد مرا
شرمنده نیستیم ز هم در گرفت و داد
چندانکه می خورم غم تو ، می خورد مرا
قسمت کنیم آنچه که پرتاب می شود
شاخه گل قبول تو را ، سنگ رد مرا

غزل ۲۱

به دیدن آمده بودم دری گشوده نشد
صدای پای تو ز آنسوی در ، شنوده نشد
سرت به بازوی من تکیه ای نداد و سرم
دمی به بالش دامن تو غنوده نشد
لبم به وسوسه ی بوسه دزدی آمده بود
ولی جواهری از گنج تو ربوده نشد
نشد که با تو برآرم دمی نفس به نفس
هوای خاطر امروز مشکسوده نشد
به من که عاشق تصویرهای باغ و گلم
نمای ناب تماشای تو نموده نشد
یکی دو فصل گذشت از درو ، ولی چه کنم
که باز خوشه ی دلتنگیم دروده نشد
چه چیز تازه در این غربت است ؟ کی ؟ چه زمان
غروب جمعه ی من بی تو پوک و پوده نشد ؟
همین نه دیدنت امروز – روزها طی گشت
که هر چه خواستم از بوده و نبوده نشد
غم ندیدن تو شعر تازه ساخت . اگر
به شوق دیدن تو تازه ای سروده نشد

غزل ۲۲

امشب ستاره های مرا آب برده است
خورشید واره های مرا، خواب خورده است
نام شهاب های شهید شبانه را
آفاق مه گرفته هم از یاد برده است
از آسمان بپرس که جز چاه و گردباد
از چالش زمین چه به خاطر سپرده است
دیگر به داد گمشدگان کس نمی رسد
آن سبز جاودانه هم انگار مرده است
ماه جبین شکسته ی در خون نشسته را
از چارچوب منظره دستی سترده است
عشق – آتشی که در دلمان شعله می کشید
از سورت هزار زمستان فسرده است
ای آسمان که سایه ی ابر سیاه تو
چون پنجه ای بزرگ گلویم فشرده است
باری به روی دوش زمین تو نیستم
من اطلسم که بار جهانم به گرده است

غزل ۲۳

کدام عید و کدامین بهار ؟ با چه امید ؟
که با نبود تو نومیدم از رسیدن عید
تو نرگس و گل سرخ و بنفشه ای ورنه
اگر تو باغ نباشی گلی نخواهم چید
به زینت سر گیسوی تو نباشد اگر
شکوفه ای ز سر شاخه ای نخواهم چید
نفس مبادم اگر در شلال گیسوی تو
کم از نسیم بود در خلال گیسوی بید
به آتش تو زمان نیز پاک شد ورنه
بهار اگر تو نبودی پلشت بود و پلید
س نه هر مخاطب و هر حرف و هر حدیث خوش است
که جز تو با دگرم نیست ذوق گفت و شنید
ز رمز و راز شکفتن اشارتی نگفت
کسی که از دهن طعم بوسه ای نچشید
چه کس کشید ز تو دست و سر نکوفت به سنگ ؟
چه کس لب نگزید و به غبن لب نگزید ؟
چگونه دست رسد با زمان به فرصت وصل
مرا به مهلت اندک تو را به عهد بعید ؟

غزل ۲۴

آیا من این تنم - این تن در حال رفتنم ؟
یا روح من که گرد تو پر می زند منم ؟
من هر دوم به روح و تن آکنده وار تو
اینگونه کز تو می روم و جان نمی کنم
ای یار ! تازیانه ی تو هم نوازش است
اینسانکه از تو می خورم و دم نمی زنم
کرمم در آرزوی پریدن نه عنکبوت
تاری که می تنم همه بر خویش می تنم
شاید به ناخنی بخراشم تنی ، ولی
چون تیغی آختم ، به دل خویش می زنم
روشن چراغ صاعقه ات باد همچنان
ای آنکه هیچ رحم نکردی به خرمنم
هر چند زخمخورده ی رنجم . به جای شکر
در پیش عشق طرح شکایت نیفکنم
اما چگونه با تو نگویم که جا نداشت
بیگانه وار ، راه ندادن به گلشنم
با این سرود سبز سزاوار من نبود
باغی که ساختید ز سیمان و آهنم
ای آنکه شیونم نشنیدی به گوش دل
این شیوه باد ، تا بنشینی به شیونم

غزل ۲۵

ما می توانستیم زیباتر بمانیم
ما می توانستیم عاشق تر بخوانیم
ما می توانستیم بی شک ... روزی ... اما
امروز هم آیا دوباره می توانیم ؟
ای عشق ! ای رگ کرده ی پستان میش مادر
دور از تو ما ، این برگان بی شبانیم
ما نیمه های ناقص عشقیم و تا هست
از نیمه های خویش دور افتادگانیم
با هفتخوان این تو به تویی نیست ، شاید
ما گمشده در وادی هفتاد خوانیم
چون دشنه ای در سینه ی دشمن بکاریم ؟
مایمی که با هر کس به جز خود مهربانیم
سقراط را بگذار و با خود باش . امروز
ما وارثان کاسه های شوکرانیم
یک دست آوازی ندارد نازنینم
ما خامشان این دست های بی دهانیم
افسانه ها ، میدان عشاق بزرگند
ما عاشقان کوچک بی داستانی

غزل ۲۶

مرا ، آتش صدا کن تا بسوزانم سراپایت
مرا باران صلا ده تا ببارم بر عطش هایت
مرا اندوه بشناس و کمک کن تا بیامیزم
مثال سرنوشتم با سرشت چشم زیبایت
مرا روی بدان و یاری ام کن تا در آویزم
به شوق جذبه وارت تا فرو ریزم به دریایت
کمک کن یک شب باشم مه آلود و گم اندرگم
کنار سایه ی قندیل ها در غار رؤیایت
خیالی ، وعده ای ، وهمی ، امیدی ، مژده ای ، یادی
به هر نامه که خوش داری تو ، بارم ده به دنیایت
اگر باید زنی همچون زنان قصه ها باشی
نه عذرا را دوستت دارم نه شیرین و نه لیلایت
که من با پاکبازی های ویس و شور رودابه
خوشت می دارم و دیوانگی های زلیخایت
اگر در من هنوز آلایشی از مار می بینی
کمک کن تا از این پیروزتر باشم در اغوایت
کمک کن مثل ابلیسی که آتشوار می تازد
شبیخون آورم یک روز یا یک شب به پروایت
کمک کن تا به دستی سیب و دستی خوشه ی گندم
رسیدن را و چیدن را بیاموزم به حوایت
مرا آن نیمه ی دیگر بدان آن روح سرگردان
که کامل می شود با نیمه ی خود ، روح تنهایت

غزل ۲۷

حرفی بزن جان آستین سوی تومی افشاندم
چیزی بگو عشق از کمین بوی تو می باراندم
حرفی بزن چیزی بگو کاین بغض در من بشکند
بغضی که دارد از درون دور از تو می ترکاندم
با من تو امروزی نئی تا از کئی ؟ می بینمش
عشق است و با لالای تو گهواره می جنباندم
وقتی اشارت از سر انگشت اهرم می کنی
چون صخره ی کور و کری سوی تو می غلطاندم
با چشم و دل چون سر کنم الا که در تملیک تو
کاین زان تو می بیندم و آن زان تو می داندم
هم خود مگر برگیری ام از خاک و تا منزل بری
وقتی که پای راهوار از کار در می ماندم
از تو چگونه بگسلم وقتی خیالت با دلم
می پیچد و از هر طرف سوی تو می پیچاندم
گرداب و ساحل هر چه ای حکم من سرگشته ای
وقتی قضا از هر کجا سوی شما می راندم
شور دل شوریده را من با چه بنشانم که عشق
با هر چه پیشش می رسد ، سوی تو می شوراندم

غزل ۲۸

حکمم از زمین رها شدن نبود
سرنوشت من خدا شدن نبود
از هزار چوب خیزران یکی
در قواره ی عصا شدن نبود
گیرم استخوان به نیش هم کشید
سگ به جوهر هما شدن نبود
از چهل در طلسم قصه ام
هیچ یک برای واشدن نبود
تو در آینه شما شدی ولی
با منت توان ما شدن نبود
آری آشنا شدن هم از نخست
جز به خاطر جدا شدن نبود

غزل ۲۹

عجب لبی ! شکرستان که گفته اند ، اینست
چه بوسه ! قند فراوان که گفته اند اینست
به بوسه حکم وصال مرا موشح کن
که آن نگین سلیمان که گفته اند اینست
تو رمز حسنی و می گنجی ام به حس اما
نگنجی ام به بیان آن که گفته اند اینست
مرا به کشمکش خیره با غم تو چه کار ؟
که تخته پاره و توفان که گفته اند اینست
کجاست بالش امنی که با تو سر بنهم
که حسرت سر و سامان که گفته اند اینست
نسیمت آمد و رؤیای دفترم آشفست
نه شعر ، خواب پریشان که گفته اند اینست
غم غروب و غم غربت وطن بی تو
نماز شام غریبان که گفته اند اینست

غزل ۳۰

لیلا دوباره قسمت ابن السلام شد
عشق بزرگم آه چه آسان حرام شد
می شد بدانم اینکه خط سرنوشت من
از دفتر کدام شب بسته وام شد؟
اول دلم فراق تورا سرسری گرفت
وان زخم کوچک دلم آخر جذام شد
گلچین رسید و نوبت بامن وزیدنت
دیگر تمام شد گل نازم تمام شد
شعر من از قبیله ی خون است خون من
فواره از دلم زد و آمد کلام شد
ما خون تازه در تن عشقیم و عشق را
شعر من و شکوه تو رمزالدوام شد
بعد از تو باز عاشقی باز...آه نه
این داستان به نام تو اینجا تمام شد

درباره:

حسین منزوی متولد ۱۳۲۵/۷/۱ زنجان.

فوت: ۱۳۸۳/۲/۱۶ در اثر بیماری آمبولی ریه

آثار:

حنجره زخمی تغزل ، با عشق در حوالی فاجعه ، از شوکران و شکر ، این ترک پارسی
گوی ، با سیاوش از آتش ، از کهربا تا کافور ، از ترمه و تغزل (گلچین اشعار منزوی) ، به
همین سادگی ، با عشق تاب می آورم ، این کاغذین جامه ، از خاموشی ها و فراموشی ،
تغزلی در باران ، صفرخان ، ترجمه منظومه ترکی "حیدربابا" و...

نکته:

اکثر غزلیات گلچین شده در این کتاب از کتاب "از کهربا تا کافور" انتخاب شده اند.

سروش محمدی

زمستان ۱۳۸۹